

بیرون آمدن خواستند که احوال دانا در با مرشد بگویند مرشد را باین هیئت کذا می دیده متعجب  
خندان شده گفتند که پسر خود در مانده است شفاعت مرید از که خواهیم بعهده انرا انیان  
بچه گفت که خواهر مرشد را کسی بیارود که او بسیار پاک دامن و مستجاب الدعوات است و بسیار  
نذکور من میروم گفته عجل الخطوات شد و پیش خواهر مرشد رسیده گفت که زود همپای  
روان شوید که مرید برادر شمارا از غار رفته حالت نرسیده آن پیرزن بر صبا  
سوار شده روانه گشت در راه آب گندیده و چیده بود غلام بچه به پیرزن گفت که  
توانیجا استاده باش من حمالی را می آورم که بر پشت او ترا سوار کرده آن طرف چیده میر  
المی جز که حمال را آورده پیرزن را گفت که زیر جامه خود را از با کنده چادر می بگره بند  
که گوشت نشود طرف ثانی همچنان کرد و بر پشت حمال سوار شده از آب گندیده عبور کرد  
در طرف اینحال غلام بچه گفت که بستم بعهده پیرزن هر چند اراده کرد که از پشت حمال  
فرود آید و زیر جامه بپوشد پائین آمدن نتوانست ناچار شده گفت که مرا از راه  
بازار نخواهی برد غلام بچه علی الرغم پیرزن راه بازار پیش گرفت و چادر پیرزن  
را بزور کشیده کون برهنه اش کرد و <sup>بغل</sup> از بازار بیان پیش آمده انگشت در کون  
پیرزن کرد غلام بچه گفت بستم انگشت آنکس همچنان در بنری او ماند و بر نمی آمد آخر  
و لاسک را طلب کرده گفت که باستره انگشت مرا بر همینکه و لاک باستره انگشت  
او بریده بود غلام بچه گفت بستم اشرو هم بکون پیرزن چسبید و زین اشنا نسخت  
انگشت خون آلوده چون دید و انست که گوشت پاره است آمده همینکه بتقار گرفته  
غلام بچه گفت بستم مزخ گوشت را بهم آویخته شد در طرف اینحال پیرزن را تشنگی  
غالب گشت از سقای آب طلبید او جامی پر از آب کرده بوی داد چون طلب رستا

غلام بچه گفت که بستم جام هم بلب سپیده آمد این بیت کذائی برود و اما رسید و چون  
 حرق تماشاگران پس پیش میرفتند غلام بچه اندرون رفته بروان خبر کرد که خواهر مرشد  
 تشریف شریف ارزانی فرموده است چون همه کس آمده پیرزن را بدان حالت مشاهده کرد  
 از فرط خنده غش کرد و انداخته قال قال این خبر بعبس رسید او هم آمده این تماشا را دیده خیلی  
 متعجب شد و حقه زده گفت که ظاهراً کدام ساحر است این سحر کرده است اگر فاعل این فعل خود را  
 ظاهراً زود و مطلب خود بگوید تعبیر آن بعمل آرم و شاق بچه پیش آمده گفت که من این  
 عمل کرده ام و همه احوال تعشق خود با دختر آقا و انکار او از اول تا آخر بیان کرده گفت که  
 اگر آن دختر را من حواله بکنند همه را را با میکنم و الا تاعدت العمر ازین عذاب نجات نخواهند یافت  
 عسس بوزش و اما این حرف در میان نهاد همه کس مع و اما برین امر راضی شده دست  
 آویزی نوشته دادند سپس غلام بچه بر سر هر کس آمده گفت کشادم کشادم و  
 بموجب عهد و موافقت دختر گرفته بحاله نکاح خود در آورد نقل است که در ایام عاشورا  
 مقلد در قنبریه خانه سید الشهدا رفت صاحب قنبریه مرید واقعی بود طعام و شراب نداشت  
 کرده همه زایران میخورانید باغفل هم اطعمه لذیذه پیش کشید و شرابها را معطر مسوه و  
 خوراند چون مقلد از طعام خوردن فارغ شد رو بجانب قنبریه نموده گفت که قربانت  
 شوم یا امام حسین کجا هم بنگیدی که هر روز پلاو و قلیه میخوردیم نقل کردند میرا  
 متخلص سید که شخصی خرپوزه را بسیار دوست میداشت و بایل خوردن آن زیاد از  
 حد بود روزی آنقدر خرپوزه با خورد که راه آمد و شد نفس بند گردید و قریب بهلا  
 رسید و از سبب تالی هر طرف بر زمین میخالیید و از پهلو سینه به پهلو میگردید  
 و از فرط نفخ و شدت درد نزد یک بود که شکمش دریده شود در طرف اینحال یک  
 نفر میگویم

از دستانش وارو شده متفحص حال گشت او حقیقت حال بیان کرد که از بس غم و غم  
 خریوزہ نفس در سینه من تنگی میکند طرف ثانی گفت که قی بکن تا ازین تہلکہ جانبر شوی  
 او گفت کہ من نمیدانم قی چگونه میکند گفت کہ شکوفه کردن بہ اشکال دارد سر انگشتان  
 بخلق نزد یک ملاوہ رسانیدہ بجنابان خود بخود سے خواہد شد آگاہی مذکور گفت کہ  
 اگر مقام گنجایش انگشت با خلق من می بود و سہ فاش خریوزہ بخلق میکند <sup>بہا</sup> شتم تا  
 بنامی گلو پر است۔ نقل است کہ شخصی روز جمعہ قدر سے از نقلها از بازار  
 آورده فاش بران خوانده خواست کہ بروم اندک اندک تقسیم کند اول نقل ہارا  
 پیش شخصی برده گفت کہ ازین تبرک چیسے بگیرد او چھکے بر از نقلها کردہ گرفت  
 قاسم شیرینی مذکور دید کہ زیادہ از نصف یک کس گرفت درین نصف باقی بکدام  
 کہ ام کس خواہد رسید از اقا و نقلها بطنیر رسید کہ اسم شریف چیست او گفت  
 کہ باز خان قاسم نقلها سیر <sup>کنیدہ</sup> جنبا نیدہ گفت کہ من بہانہ وقت از ان جنک نزد  
 معلوم کردہ بودم کہ نام تو باز خان است۔ نقل است کہ در خانہ شخصی آتش افروز  
 ہمدوستان و ہمسایگان فراہم شدہ ترود ہای نمایان و عرق ریزیا نمود تا  
 آتش خاموش شد صاحب خانہ بعد از منطقی کشتن <sup>خاموشی</sup> ناپرہ پیش ہمہ حاضران آمدہ و  
 زبان بادامی شکر با کشادہ گفت کہ ہمچنین در خانہ شما ہر گاہ آتش خواہد افتاد من  
 ہم بسو چشم حاضر شدہ آتش را خاموش خواہم ساخت ہمہ کس ازین طرفت  
 اوسنے اختیار بخندہ در آمدند۔ نقل است کہ شاعر سے بدیو خانہ خوشستہ  
 قلم و کاغذ بہست داشت و فکر شکر میکرد کہ مغل کور سواد <sup>خواندہ</sup> استی کہ سواسے  
 قرآن شریف ہر کتاسے بخواندہ بود بسو وقت اور رسیدہ پس بدیو <sup>باز</sup> خوش <sup>بہ</sup> چھکے

گفت که مصری گفته ام و در تلاش مصری دیگر هجتم مثل گفت آن مصری را بخوان شاعر  
این مصرع بخواند **ما حبت بر جان و دل گردید فرض** + مثل گفت که مصرع دوم  
این را من بهم میرسانم شاعر گفت بگو طرف ثانی ابتدا بساکن شروع کرد **والله لا اله الا هو الحي القيوم لا تأخذه سنة ولا نوم** که معانی **الشيء لا يملكه الا الله**  
شاعر نے اختیار بخنده در آمده گفت که ای سفید آن مصرع بان کو چکے و این مصرع  
باین و رازی مثل گفت چکنم که قافیہ زود یا تم <sup>دادان</sup> **والا تا احسن قران** میرفتم  
منقول است که مولانا قطب الدین علامہ کہ از جمله ظرافت **بصیر خود بود بیاد**  
ترسائی رفت کہ ہمایہ او بود گفت چہ حال داری ترسا گفت کہ تب میکنم و گردنم  
درد میکند اما امروز بہ شکستہ است <sup>بیشکستہ</sup> مولانا فرمود کہ امید است کہ فردا گردنت  
بہم بشکند۔ **نقل است کہ شخصی پیش قاضی استغاثہ نموده گفت کہ فلاسنے**  
**مرا گفته است کہ گھموز قاضی ظریف الطبع** بود گفت کہ او ہل است بی اگر و کترا  
چنین گفت تو برو بکار خود باش۔ **نقل است کہ شیرازی و فرستے منم و شروا**  
مفلس این ہر کس بر فاقیت یکدیگر بیچ رفتند چون کعبہ رسیدند شیرازی گفت کہ  
من بشکرانہ این سعادت بزرگ مبارک غلام خود را آزاد کردم **قرونی گفت کہ بشکرانہ**  
این سعادت بزرگی **بشکر کنیز خود را آزاد کردم** شروانی گفت کہ مرا بیچ درم خریدہ  
نیست تا او را آزاد کنم من بشکرانہ این سعادت فخری ماور فرزندمان خود را رطلق  
داوم دارم **قرنی خود را آزاد کردم** **نقل است کہ دروشی بدرخانہ بخیلی رفتہ شی شد و بخیل**  
از درون خانہ آواز داد کہ ای دروشی معذور دار کہ خانگیان در خانہ نیستند <sup>بہر سبب</sup> **جائی رفتہ**  
**مردیش گفت کہ من از توان میزیم نہ بدبخت یا ناگیمان** **نقل است کہ ابوی از دروشی**

گفت که من یکی را دومی بنیم چشم مرا علاج کن ازین جهت بسیار غلظها میکنند و تشویش نا بین میرسد  
 طبیب سر بالا کرده گفت که شما هر چهار کس همین یک مرض دارید احوال گفت که داد و داد <sup>معتاد</sup>  
 مرا فکر طبیب دیگر باید کرد که من یکی را دومی بنیم و این یکی را چهارمی بنید نقل است که کودکی  
 در مکتب خانۀ پیش معلم میخواند ان علیک اللعنة و ما طب معلم شده که در همین وقت  
 میگفت معلم در قهرا آمده گفت علیک و علی والدایک کودک گفت درین مصحف  
 علیک هست و علی والد یک نیست اگر بفرمائی این را هم الحاق کنم نقل است که دو کودک  
 در مکتبی هم سبق بودند و همین میخواند لعنت اللہ علی الظالمین ناگاه استوار حالت  
 غنودگی رود او هر دو کودک مشغول بازی شدند چون معلم از خواب بیدار شد طفلان  
 را مایل بازی یافته از راه چشم قهچیی بدست گرفته زدن شروع کرد و طفلان علی الاقباض  
 میگفتند لعنت اللہ علی الظالمین و او شلاق میکرد و حاضران ازین معامله بی احتیاط  
 میخندیدند نقل است که اسحاق بن فرود مرز آملی بود که به سجائی نظیرنداشت روزی  
 یک بدوی که هرگز شهر ندیده بود بر سر بازار رسید وقتی که این فرد با همی از طرفاد  
 نشسته بود یاران بوی گفتند که با این بدوی گفتگوی بکن این فرد بدوی را پیش طلبیده  
 گفت که میتوانی که بر کدام چیز نادیده گواهی بدی گفت بلی گواهی میدهم باینکه کبر بدت  
 در کس ما درت رفته است که تو از ان بیرون آمده این فرد با وجود چنان سجائی که  
 داشت آنقدر منفعیل شد که هر از گریبان خجالت بر نیل داشت و یاران از خنده غشش میکردند  
 نقل است که روزی دو کس بخدمت بلا باقر مجلسی آمدند گفتند که امشب شب کتختائی است قدم نخب  
 فرموده عقد نکاح با بنیدر ملا همپا ایشان وقت قتی نخب معلوم ملا شد که خواهر اینکس بانکس و خواهر  
 آنشخص بانکس منسوبست ملا بعد از قتی نخب همپا نخب هر دو کس گفت که بروید خواهر یکدیگر را بگایند

انست

نقل شاعر رشتی فنی تخلصی بجنور شاه عباس حاضر بود از بسکه رشتی بسبب خوردن  
 گوشت رشت آسالاغ شده بود سلطان بری گفت که استمال گوشت مر قوت  
 بکن و الا پلاک خواهی شد رشتی عرض کرد که قربانت شوم باعث تخافت من  
 نه همین خوردن گوشت است بلکه از عادت خلق چنین شده ام که هر کس نامگیسی  
 می نویسد بنفشه اول مدتی من نغزین میکند که فنی مباد من سخت جان بجای  
 آن داشت که بپریم بهیچقدر مستم است که هنوز با بیخالت زنده ام باد شاه و حاضر  
 ازین لطیفه بسیار خندیدند - نقل است که زنی را مرض سوزاک شد پیشش  
 از مردمان دوامی آن می پرسیدند نظری گفت که وقتی مرا سوزاک شده بود با باجه  
 خره جماع کردم شند دست شدم مادرش را بگو که زیر زخره برود تا ازین مرض  
 خلاص شود - نقل است که خراسانی براسی میرفت دید که در مرزعی باچه خرمی  
 میجو و آنرا کاسند و رفت چون بعد از چند ماه باز گذارش با آنها افتاد دید که خرگزه  
 بی باور می جوید خراسانی خرگزه را برداشت و راسی شد مالکش آمده گفت که خرگزه  
 از آن منست خراسانی گفت که از من است هر دو مجادل گمان پیش قاضی آمدند خراسانی  
 گفت که حضرت قاضی مثلاً ما چه خریدیم و در کشت زار سے میجوید من بیایم و شمارا بگویم  
 از شما متولد شود خرمی از من باشد یا از دیگری - نقل است که در اعظمی بر سر منبر آمدند  
 گفت که هر کس اشپ دور گفت نماز گذارد او را در بهشت حمد می بدینند که قاضی  
 بدراز می مشرق تا مغرب بود نظری نشسته بود گفت که من این نماز میکنم اما خرمی  
 گفت چرا گفت که اگر سرش فدگنار من باشد کسی در بغدادش بجاید اصلا مرا  
 خبر نشود - منقول است که لوطی در مسجد با خطه عمل لوطی میکرد ناگهان باران

در رسیدن مردان از بیرون گریخته بسجده آمدند لوطی فریاد بر آورد که ای مردمان مسجد  
 جا کجا است نمی بینید که آدم پالای آدم افتاده است نقل است که روزی جنور پسر شاه  
 تذکره عشق مجنون فریاد بیان آمد کسی ترحم عشق مجنون بر فریاد میداد و کشتی بالعکس  
 میگفت زاب آله در دینچان قزول بیگی سلجوقی اساکت استاده بود با دوشاه فرمود  
 که آله در دینچان شاد و بیناب چرا پییزی نیگوئید عرض کرد که خانزاد خود هیچ علم ندارد  
 مگر اینقدر معلوم دارد که عشق مجنون را بر فریاد فضیلت است و مصداقش اینک  
 روزی پیل بر برگ خود نشسته خورده بود و مجنون در باوینشسته از بسکه پیانه اینها  
 از نظر عشق اتحاد حقیقی بهم رسیده بود و خود بخود در گمگون هم کشا میشد و خون  
 از وجاری گردید و زانیکه خسرو پر دیز ازاله بکارت شیرین که کون فریاد بمقدار  
 جوی دریده نشد با دوشاه و حصار مجلس ازین لطیفه بقاء قاه خندیدند

نقل است که خواجہ را غلامی بود روز سه اورا بیازام فرستاد که انگور و انار و خربزه  
 و خرباز انار غلام رفت و دیر آمد فقط انگور آورد و خواجہ غلام را شتاق کرده گفت که چون  
 ترا بیک کار فرستم باید که چند کار بسازی و زود آئی بعد چندی خواجہ پاره شده غلام  
 گفت که بر و طبعی برای من بیار غلام رفت و زود آمد و چند کس همراه آورد و خواجہ گفت  
 اینها چه کسانند غلام گفت که آنروز خودت فرموده بودی که چون ترا بیک کار فرستم  
 چند کار بسازی اکنون طبعی آورده ام که ترا معالجه کند و مطربے آورده ام که چون  
 صحت یابی برای تو ترا بشاز و غسالی آورده ام که اگر میری ترا بشوید و نوحه گری  
 آورده ام که بر مرده ات نوحه کند و خنای آورده ام که گور ترا بکند و صافلیکه  
 رسد بقرت قرآن بخواند نقل است که میرزا صاحب محبت مشاعر به ترتیب داده  
 در دست کرده بود

و شعر او بسیار شست بودند و در ظرف این حال شخصی تازه وارد شده با میرزا آمدند که سلام  
 کرده و پهلوی او نشست و حرف زدن شروع کرد و صاحبخانه را آمدن او بسیار ناگوار  
 شد و منقص گردیده پرسید که از کجایی گفت که از قزوین حایب گفت که در قزوین  
 قمر مساتان بسیار میباشند قزوین گفت که بی میباشند اما اینچنین صنف بسته  
 نمی نشیند - نقل است که حمید بیگ خان امیرالدوله بهادر نایب نواب اصفالدوله  
 وزیر الممالک بفقیران خیرات کم میداد و تبرق پوشان و عورات مسکینه با هر روز بلا  
 دراهم و دنانیر عطای نمود ازین هم فقر از دوشاکی بودند روزی سوار سی نایب  
 مزبور میگذشت آزاد فقیر بدیده آفرینش پیش آمده سوال کرد طرفش نافی گفت که  
 معمول من نیست که بگدایان چیزی بدهم تبرق پوشان باشکسته خیرات میدهم  
 آزاد خندید و گفت که همین حق مادری او میتواند کرد حق پدری چرا نمیدهی امیرالدوله  
 قسم شده در می با و داد نقل کرد و حاج محمد شاکر که فقیر آزاده سے بر در خانه آمده  
 شیئی بند زود سایل شد کثیر بیرون آمده دید که فقیر آزادی استاده است از بسک  
 کثیر خوش طبع بود گفت که تا پای داری بگریز که پیش از آمدنت آزاد و دیگر آمده بود  
 او در اینجا گرفتار شده است آزاد بخاطر جوابی گفت که بابی بی اینجا گرفتار شده  
 یا با کثیر چون کثیر این حرف شنید منفضل شده باز بخانه رفت - نقل است که امیر  
 از امر احمد شاه بنو اب اسحاق خان گفت که در خانه من جمیلی پلا و خوب نخته میشود  
 اگر بفرماید من سے برای جناب بفرستم گفت چه می شود امیر سابق الذکر خانه خود  
 رفته بر شمال فرمود که امروز جمیلی پلا و بر نفیس خوشبو برای نواب اسحاق خان  
 درست کن نوبت شمال بیا و در میان خاصه بزگفت که بر چهارا کرد و گلهای یکن



پر دروه جمیلی پلا و پیرید باور چها خوش بو تر از سابق بخته آوردند امیر مذکور پلا دروا  
 همراه خود برد همیشه نواب اسحق خان سر پوش از طبق برداشت و بوی یا سمن  
 بدماغش خورد میساخته گفت که باشد این پلا و نیست بلکه مزار نظام الدین اولیا  
 حضار ازین لطیفه بسیار خندیدند نقل میگویند که لاڈکی پور مطرنتی از اولاد اتان  
 دوزن داشت و در نظرافت بمیدیل بود روزی بهر دوزن گفت که آب گرم کرده بیات  
 تا من غسل بکنم چون آب آورد و درخت از بدن کنده و ننگی بر کمر بسته غسلیدن  
 شروع کرد در اشای آب بر بدن ریختن گره کنگ کشاده شد و نظریست از ان  
 بهر دوزن بر عضو مخصوص او افتاد و دید که آب از ان میسخت بخنده گفت که این  
 خدا زاده را ز کام شده است لاڈکی پور فی البدیهه جواب داد که چرا ز کام نشود که از <sup>حاه</sup>  
 آب میخورد و نقل است که نوربائی تمام مطر به بشا پهمان آباد در بدله سخی و بدیهه آفرینی  
 بی نظیر عصر خود بود و با میرخان عمده الملک که او نیز در حاضر جوانی <sup>نظرافت</sup> عدیم الهال بود  
 چسپانی داشت روزی علی الصباح نواب موصوف بنجانه مطر به مذکورہ آمد چه می بیند  
 که در خواب غفلت است و خشک او از جامی اندام نهانی دریده و موهای رنپ او  
 با نبوی از ان نمودار است یک نظر انداخته مراجعت نموده بنجانه خود رفت چون نوربائی  
 بوقت معین پیش امیرخان آمد امیرخان خندان خندان بوی گفت که من و منج  
 بنجانه تو رفته بودم و تا شای عجبی دیدم مطر به چون بسیار تقصیر کرد گفت که این امر اسلیقه  
 و پاکیزگی طبع تو بعید بود که بر اندام نهانیت چون از خشک و زیده نظر کردم موهای  
 بسیار دیدم فی البدیهه جواب داد که این غلط فهمی شما بود اندام نهانی من <sup>شکست</sup> سلاموندا  
 مثل آئینه مصعقی بود موهای که بران مشاهده کردید عکس ریش شما بران افتاده بود

نقل است که زنان نوجوانی چند از مستورات برقع و نقاب با برقع کشیده برای سیرتغ  
 از خانهای خودشان برآمده در باغی داخل شدند و هر طرف گشتن شروع کردند تا  
 یکی متفرق شده سیرکنان بیک گوشه رفت چندی بنید که باغبان نوجوانی رو با سان  
 خوابیده است و منتشای او از میان تنگ برآمده لغو کمالی و اردی مجرد و دیدنش همسر  
 نفسانی آن زن در گوشه آمده را بران داشت که زیر جامه از پانکند و محاذی عضو تناسل  
 او را در خود نهاده لنگری زده شست که تا پنج فرود شد تا که باغبان ازین صدقه چشم باغبان  
 داشت او دست و پاچه شده گفت که بی تو کیستی زن ندانست که چه کند و چگوید آخر شرمناک  
 شده این الفاظ بر زبان آورده در رو به پہلو کرده گفت که ای بدبختان مرا کی نشانده رفتید  
 نقل که مغل در پیش بدریوزة چند سال یکدم زیر سرخ پهر سائیده بود و آنرا از جان خود  
 عزیز میداشت اتفاقاً بوقت خواب غفلت کسی آنرا ز دیده برد و رویش چون بیدار شد  
 و درم را در کیسه نیافت سر و سینہ زون و او ایلا و امصبتا کردن شروع نمود که در گدائی  
 تمام عمر خود و رستی براسے گورد کفن حاصل کرده بودم که ام ظالم خدا تازی آنرا کف  
 رفت مویز که چند روز جزع و فزع کرده آخر صبر کرد در وقتیکه یک سوداگر بر سر  
 بالوچه خریطه صد و بیار بدست گرفته برای تقصیر حاجت نشسته بود که خریطه از دستش  
 در بالوچه افتاد سوداگر گفت که هر کس که خریطه در اجم زیر سرخ مرا ازین چاه بر آرد  
 در منزل محتش و دینار بوی میدهم پس اقبال این حرکت نمیکرد آن مغل در ویش بطبع  
 ده و بیار و ران بالوچه فرود رفت پنجس تمام خریطه بر آورده بسوداگر و او سوداگر در  
 بدویش حواله نمود اما حال آن مغل این شد که سر ابا ببول و بر اثر آلوده گشت  
 و بر خود هزار لعنت میکرد که چرا این عمل کردم در چوسے رفته تمام بدن خود را شست

خانه آمد یکی از یارانیش بوسی مبارکباد داده گفت که الحمد لله که ده دینار ز زر سرخ  
 ترا بدست آمد که حق تعالی فرموده است که هر چه از کسی ضایع می شود ده چند آن  
 بوسی میدهم یک دینار تو گم شده بود عوض آن ده دینار مایهتی من آن بر سر خشم  
 آمده گفت که بی عذره برابر آن میدهم اما ده من گه اول بخورد و آدم میدهد -  
 خدا یار محمد معظم خان نقل کردند که در عظیم آباد پسر شخص مقتدری نوشته شد  
 چون هنگام عقد نکاح در رسید در تقرر کابین خیلی دیر کشید آن طرفی باز یاد طلبی  
 میکردند و آن طرفی با مهر کم قبول می نمودند درین مباحثه مردمان طرفین سخت ستوه  
 آمدند و عرصه بر همه کس تنگ شد حتی که نو داماد مهربان بنده شنگ فلک سوار شده بود  
 صبح الحسن صبح را در محضه روز نشاند و ربع راه مغرب وطن برید و طرف اینحال  
 مهربان خان نام مرد طرفینی که از یاران نوشته بود آمده در گوش نوشته گفت که تو اگر  
 راضی بکابینی که طرفداران عروس میخواهند نیشوی دست از عروس بردار که خرید  
 دیگر بر در دستاده است و فرود اضافه نوشته بدست دارد همینکه نوشته این حرف  
 شنید تبسمی نموده و دشنامی با داده گفت که آنچه کابین آن طرفی با میخواهند ما را  
 هم قبول است - مرحوم میر علی متخلص شورش نقل کرد که در ایام عاشور  
 در کوفی مجلس تعزیه داری سید الشهدا من و چند کس از یاران رفیقیم بعد از مرثیه  
 خانی با روخته خوان کور سواد می بالای منبر آمده شروع بکتاب خواندن کرد و چنان  
 غلط میخواند که حاضران از خنده بیوش شدند چنانچه ملاحظه غلط خوانی او این چند  
 نطق یاد دارم که بجای تکان ملاء اعلیٰ بگریه درآمد چنین میخواند که سگان ملاء اعلیٰ  
 بگریه درآمد - نقل است که در کار امیری خواجه سراسر از نوجوان

خوب صورتی بود و امیر آنرا و ترمی بسیار دید و از بسکه خواجہ سر ارامرومان طبعش نشت بودن  
 میداوند و خودش هم بچاره اینکاره <sup>بگالید</sup> نموده است بجزو یہا مریکب این فعل میشد آخر ترا <sup>ماجیه</sup>  
 با قاضی خود گفت که برای خدا حالا بر من بند نمیکردہ باشید و مرض من کمیند تا بگر رفته است  
 جرایم گذشته خود بکنم امیر مذکور ازین عمل <sup>انفلام</sup> تائب شده اسباب سفر درست نموده اورا  
 مرض من کرد چون حج گذارده باز آمد از آنجا که آقا با وی تعشقی داشت و از رفتنش  
 افسوسها میخورد و بسیار یاد میکرد و بجزو دیدنش قوت با هیبه او بهمان آمد و فرود کرد  
 هر چند خواجہ سرادست و پازرو سوگند با و او فائده مرتب نشد آخر بعد از فراق <sup>کامچید</sup>  
 خواجہ سرعبوس شده از آنجا بیرون آمد مرومان از و پرسیدند که چه حال داری چرا  
 اینقدر بیخ هستی گفت که اسی پاران چه میسر رسید این ماورقچه مرا باز بکه فرستاد  
 نقل بذله سخن این لطیفه را چه خوش ساخته است یعنی گفت که چون روز جزا <sup>مطلب</sup> <sup>مطلب</sup>  
 بحضور قاضی یوم القیام حاضر آیند مجربان هم استخائنه نمایند که خواجہ گران در دنیا  
 بر ما ظلم عظیمی کردند و از لذت نفسانی <sup>انگشت</sup> دال و اولاد محروم ساختند حق تعالی  
 خواجہ گران را تعزیر نموده بفرماید که خوانهای پر از قضیب بیارید چون بیارند  
 باخته با حکم شود که اعضای خود شناخته بگیرید همه آخته با بگویند که ما هرگز نمیدانیم که  
 عضو کدام است باز حکم شود که هر عضو یک به پشیری <sup>گرن</sup> هر آخته درست نشیند با  
 عضو از دست چون این حرف را این پشیری <sup>گرن</sup> شومان بشنوند قضیب باقی گنده و طول <sup>گرن</sup>  
 بر یکی به پشیری خود زدن شروع کند و با هم جنگند و کف و کدوی هم بزنند <sup>نقل طریف</sup>  
 چند در یکی بود و باش داشتند و خواجہ سرای نیز همچان شان بود و همه کس با وی <sup>چون</sup> <sup>نیز</sup> <sup>بزرگی</sup> <sup>بزرگی</sup>  
 میکردند شبی خواجہ سرای غرور و <sup>اولاد</sup> در خواب غفلت رفته بود که قدری آشامیدیم <sup>بزرگی</sup>

آب برنج جو شاییده برشتک او ریخته پس که آخته مذکور بیدار شد و اثر آن آب برنج بر بزم  
 خود یافت بر سر ششم آمده و تیغ عربان بدست گرفته بباشنده های آنخانه گفت که ای مادر چه  
 ما بگوئید که کدام کس از شما کون مرزده است نقل در بنارس مجلسی شسته بودم و میستم  
 نام دوستی هم در اینجا موجود بود شخصی از میر منور پرسید که فیض الله بیگ خان را شما  
 چه قرابت است فی البدیهه میرقیم گفت که خسر خسر پوره از تطابق الفاظ و بهم نشستن  
 اسم هر دو را قاضی آورد خنده در گرفت میرقیم نیز خنده زده گفت که من غلط نگفتم  
 حساب این از من بشنوید که فیض الله بیگ خان خسر کلب علیخان و کلب علیخان خسر میر  
 و میر مصطفی خسر پوره میر زین العابدین و میر زین العابدین خسر پوره من نقل است که  
 زنی نزد قاضی آمده گفت که من از شوهر خود بیزارم و اصلا باومی راضی نیستم مرا طلاق  
 بدان قاضی با حضار او حکم کرد چون آورد حاضر کردند قاضی گفت که زن تو از تو طلاق میخواهد  
 آیا چه اذیت بوی رسانیده گفت از زن باید پرسید زن گفت که چون این مرد با من  
 عقد نکاح بسته بود شرط کرده بود که در شعب و روز با تو همبستری خواهم نمود آنچه گفته  
 اول اشاره بدو انگشت نمود و باز اشاره بیک انگشت کرده گفت که وعده پیش آن  
 رفته رفته این شد قاضی بوی گفت که زنت چنین میگویی چرا در وعده خود فرق کردی  
 مرد گفت که بی راست میگویی او هم اول اشاره بجلقه کوچک دو انگشت خود کرد و بار دیگر اشاره  
 بجلقه کلان هر چهار انگشت نموده گفت که اندام نهانی این زن اول چنان بود رفته رفته  
 چنین شد حاضران از حرکات آن هر دو زن و مرد از فرط خنده غشش کردند  
 نقل است که منتهی بر اسپ پیرسالی سوار شده راه سفری پیش گرفت بعد از  
 چند روز در ساری فروش کرده بعد از خوردن طعام بسبب کلالی کهم از راه رفتن

پھر سائیدہ بود خوابش در بود و تمام شب بغمغت تمام خوابید چون صبح شد بیدار  
 شدہ چه می بیند کہ اسپ غایب است بر سر و اسزنگ آمدہ غریبان و خروشان نزد  
 عس آمدہ گفت کہ اسپ من اشب در گام تو غایب است آزا زود پیدا کن  
 و الا بر چه بینی از خود بینی عس پیادگان را فرمود کہ در حوالی دود تلاش کنیید از ہر جا  
 یافتہ شود اسپ این مغل آوردہ بدید پیادگان ہر طرف بختجو در آمدند وادی اسپ  
 جوانی بدست آوردہ پیش مغل آمدہ گفتند کہ اسپ خود یافتہ شد این مادہ اسپ  
 آوردہ ایم مغل دید کہ از اسپ من برابر است بہتر است عنان اورا گرفتہ خواست کہ بسرا  
 برود کہ تو ال گفت کہ ای مغل تو خود میگفتی کہ اسپ من گم شدہ است و این مادہ اسپ  
 است این چرا میگیری گفت کہ خیر اسپ من ہر چندان ز نبود این گفت و زود در سرا  
 رفتہ زمین بر پشتش بستہ سوار شدہ را ہی گردید - **نقل** کردند مرحوم میر کاظم علی قضا  
 کہ من در بنارس بشرف ملازمت میرزا جوان بخت جہاندار شدہ مشرف بودم در آنجا  
 شخصی را از مرد آد میان دیدم کہ قسبیک اکثر اشخاص تکیہ کلام دارند وی تکیہ انگشت داشت  
 بیانش اینکہ شخص مذکور ہر گاہ دارد مجلس می شد انگشت میا شد دست راست را قائم کردہ  
 و دست را بر سر زانو بناوہ ہر طرف نگاه میکرد ہر گاہ میدید کہ حال کسی بطرف من مینماید  
 دست مذکور را بر دہشت ہمان انگشت استاودہ را زود زود بیچ شش بار در میان  
 دسن خود بردہ حرکت میداد و بار بچہمان دست را بر زانو بناوہ دادہ و انگشت را طیار  
 میداشت کہ ہر وقت فرصتش دست دہد و نگاه کسی بر وی نیفتد ہمان عمل بکنند چون کہ  
 مرا اکثر اوقات خیال چنین چیز را و نگاه بر چنین حرکات و حکایت مردم می باشد و آنان  
 خطی دانی بر میدارم مجر و دیدن این حرکت از فرط شنیدہ در ہوشش فہم و ہر کس

که نشان دادم او نیز ضامنک و متعجب شد که اینهم طرفه حرکتیت - برادر صاحب مهربان  
 حاج خوشگلامی را سپه بهادر غلام فخرالدین خان فخرالملک بهادر نقل کردند که در سفر  
 از اسفار من و چند کس از عزیزان و بزرگان وارد مقامی شدیم چنانچه من و دو شخص دیگر  
 علیحدگیجا بستر خواب انداختیم و والد بزرگوارم و پدر عالیقدر یکی از آن دو کس مذکور  
 بجای دیگر تفاوت ده قدم بر بستری خود نشان دراز کشیدند بواسی مضمون این  
 عبارت که کُلُّ حِرْبٍ بِرَأْسِهَا كَذَابٌ فَحَسْبُكَ دَرِيحًا مَا سَأَلَكَ كَسْفُ كُفْرَانِي مَا سَأَلَكَ  
 و در آنجا هر دو صاحبان با یکدیگر مکالمه پیرانه مینمودند آخر چون شب به نیمه رسید و نفاس  
 بر ما مسلط شد زبان از تکلم ربسته و دم بتوشدیم که در ظرف اینحال بزرگ مصدر  
 الذکر چون دید که ما سه کس خوابیدیم با پدر بزرگوارم گفت که در تو <sup>میان</sup> قوامی من حالا از نیست  
 پیر <sup>تو تهای</sup> بسیار خلال واقع شده است <sup>خبر حقا</sup> سیما در باه همینکه این حرف از زبان او برآمد پسر  
 که در پهلوی ما و آمد بود و دفعتاً واحده بر خاکست پیش پدر رفت و دست بسته  
 عرض کرد که در پیش غلام <sup>در از کشیده</sup> طلا اقوی الاثری موجود است اگر جناب آزا در عضو  
 مخصوص خود و دست مرتبه بالند این خدنگ خارا اشکانی می شود همینکه این حرف از  
 زبانش برآمد در اینجا ما از فرط خنده بهوش شدیم لیکن صدای خنده را بلند کردن نمیتوانیم  
 و طرفه تر از این حرف حرف دیگر اینست که چون آن بزرگ دید که من نزدیک پسر  
 بعزت ضعف باه حقیر شدم دست بر سببها می خود کشیده و سرسبب بنانیده گفت  
 که اگر چه باه من بسبب پیری ضعیف شده است لیکن حالا هم از شما جوانان  
 صد درجه در بنکار بهترم مگر آنکه از این کلمات پسر و پدر حالتی بر ما از جوهر ضحک  
 طاری شد که شش شش نتوان کرد اما برای ضبط خنده که مقام ادب بود پشت دست تا

گزیده گزیده نیلگون کردیم - اینهم نقل همان جوان مزبور است که چون خواهر  
 بزرگش با یکی از عزیزان منکوح شد در شب زفاف خواهر تا نصف شب در خلوتخانه موجود  
 بود و اصلاً از بزنه شرم نیکر و درمخل عیش او میشد آخر سیاره از آنجا برخاسته پیش  
 فخرالملک <sup>شهر خواهر</sup> بهادر رفته گفت که برادر زن جانم کشته گوی من برگز آب در دیده ندارد و  
 سوبان روح من شده است <sup>ایله</sup> شما این کون خرم <sup>بپوده</sup> بطوری نزد خود بطلبید تا مرا فرصت کا  
 خود دست دهد <sup>ایله</sup> موزک شخص معزی الیه اورا بهانه پیش خود خوانده در حرف و حکایت  
 پیچید و بزنه اش رفته کار خود را کرده و هنوز از آن عمل فارغ نشده بود که باز آن خرس  
 مضطربانه از آنجا برخاسته در خانه آمد و از شکاف در هر دو را زیر و زبر و کالمیل  
 الیکل دیده با دوازده گفتم که شب باش امی شیر <sup>سالی</sup> آخر بزنه بیچاره پر منفعل شده برخاست  
 و این احوال عجیب و غریب آمده پیش فخرالملک گفت و از آن حرکت از خجالت زهر خندی  
 میکرد - از اینم خوشتر فخرالملک با در نقل او میکردند که چون خواهر سا بن <sup>سریه</sup> آمد  
 او حامله شد و بیگام در دوزه و زادین بچه رسید جمیع زنان قرابات او سخنانش فراهم  
 شدند و والد که از چه جناب والده صاحب <sup>سریه</sup> مرا هم کلفت شد و ایشان هم تشریف بردند تا در  
 خود بزیانند بهدین حالت بودند و زو به طرف دست و پایم زد و شور و شغب میکرد که  
 ناگهان شخص مکرر الذکر در همان مجمع زنان آمده سر و سینه زدن شروع کرد که خواهر <sup>مترادف</sup> برین  
 می میرد خدا مشکلی او آسان کند جناب والده صاحب من و والده اش و دیگر خواتین زجرش  
 کردند که تو هم بر بچایی درین وقت ترا آمدن چه مناسب بود اگر آن گریان گفت که چگونه نیایم که  
 خواهرم <sup>ایله</sup> و بخت بیستی گرفتار است من صبر کردن نتوانم آخر همه زنان آن گاو کون را که با داده از آنجا  
 بده رفته در گوشه اش و باز بنمان آمده در زیر پیک دم بتوشده در از کشید و خانه بجانب



اندام نهانی خواهر و دخت چون نوبت زائیدن بچه شد بے اختیار از زیر پلنگ او از  
 داد که اینک طفل سر بر آورده است همه حاضران مجلس از قهر بخنده بهوش شدند  
 و او را از آنجا کشان کشان بیرون برده در راه زنجیر کردند الحاصل که ازین قیل  
 بسیار نقلهای او برادر هر بان مسبق الذکر بیاد دارند و بآب تاسب میگویند که  
 سامع را از استماع آن لفظ ضحک در دوشکم می افتد چنانچه این نقل چهارم نام  
 نقلیت که به ازان متصور نیست بیانش اینکه چنانکه آن جوان مذکور شده از عقل  
 بهره ندارد همچنان والده و خواهر مزبور و اوسطین و خواهر بزرگش همه بودله و بی  
 محض اند و با هم حرکات و کلمات میکنند که قابل دیدن و شنیدن و خندیدنست  
 چنانچه در میان همان خواهر میان اشش و او معاطاتی می رود که اکثر اوقات قلم  
 نوشتنی او را این می دزد و بدعات این را وی سرقه میکند و بعد از تفحص او <sup>بآب</sup>  
 دزدی <sup>بآب</sup> و بیبا با هم میبندند و دشنامها میدهند و یک دور ز شکایتها و ازادگی  
 با یکدیگر و همیشه با هم مصالحه میکنند یک روزی طرفه اتفاق شد که خواهر و دات برادر  
 را کف رفت و برادر باز بر سر و اسرنگ آمده تمام اسباب خواهر را تجسس نمود  
 و نیافت و یک دور ز بنفرین و بد و عامی خواهر بر دخت در طرف انحال روزی  
 خواهر بطور <sup>بآب</sup> بکند که نشسته بود و از خشتک در دیده او موهای ز بارش فرود <sup>بآب</sup>  
 برادر خیال کرد که دوات من در خشتک پنهان کرده است و این صوف او  
 نمایان است ابتدا بساکن پیش آمده و دست دراز کرده روهای او محکم بد  
 گرفته بخو کشید و گفت کیاسی دزدی بے جا آخرد و استمرا دزدیده در میان <sup>بآب</sup>  
 گناه هشتی و تمها میخوردی که من نگرفتم حالا از کجا برآمد دشنام دهان میگفت



نقل این خطه ملازم امیر سے بود یک دختر باهوش و دیندار پیری تنهایی داشت چون  
 خبر حسن و جمال و غنچ و دلال او بگوش امیر مزبور رسید بی اختیار دلش مایل بآمیزد  
 بخواهی او شد از آن روز رنگ این زور رنجت و طرح این خدع انداخت که هر شب <sup>مردوم</sup> زنگ  
 کسبیبی را بطریق دعوت شب باش طلبیده هیچ کاری باومی نمیکرد و صبحی نماز گذارده  
 و مبلغ یک هزار روپیه بگویی مذکوره داده مرخص میکرد چون این احوال بکشیر <sup>مردوم</sup>  
 مصدر الذکر معلوم شد روزی بوقت خلوت با قاشش گفت که جناب که هر شب زنگ  
 را میطلبند و مرتکب هم صحبتی او نشده هر روز هزار روپیه بومی میدهند فائده این  
 جالبی من فرمایند گفت که سببش امنیت که چون آن زنگ را من میطلبم نسیانش اورا  
 از جای دیگر فرستادن باز میماند پس در صورت آن زنگ هم از گناه <sup>مصرف</sup> مصون میماند  
 و مرا هم ثواب حاصل می شود طرف ثانی این حرف را شنیده دم بتوشد و آن شب  
 دختره را لباس وزیر آراسته در خلوتخانه آقا رسانید همینکه آن پری جلوه بحضور  
 امیر مذکور آمد بجمال اشتیاق در آغوشش کشیده در مزروع وصالش گاو بارها  
 شروع کرد و قفل از سر صندوقچه جواهرش برداشت و تمام شب بحسب خواه  
 کام دل از و حاصل کرد صبحی هزار روپیه بومی داده و خلعت وزیر سے بران افزود  
 مرخصش کرد چون پدر دختر از خیال آگاه شد از آنجا که خودش بطمع زرا نجرکت  
 کرده بود هیچ و تاسه میخورد و نمیدانست که چه کند <sup>بزرگان</sup> منگهان منگهان بزرگ میگفت  
 که مادر تجبه و غا باز خود را در ظاهر بصورت فرشته ساخته بود و در باطن شیطانی  
 بود خدا این کیر خورده خواهر متکار فلان فلان شده را فارت بکند و ازین قبیل بهتر  
 در دلش می آمد میگفت و طرف ثانی از پس <sup>الهی</sup> پرده می شنید و از خنده بهوش می شد

و اصلاً بدنی بود - نقل در بلده کاپی شاعر هندی گویی نصیر تخلصی از شاه جهان آباد  
 و اد شده بود و پدران ایام شاعر دیگر که اشعار هندی میگفت و خود را بسیار عروسی دان  
 میگرفت در بلده مذکوره آمده یک غزل هندی نصیر را شنیده بر شعری از اشعار آن  
 قاجار شده رفته به برادر مریدان فخر الملک بهادر در آن باب نوشت چنانچه نقل آن رفته  
 بعینه مرقوم میگردد نقل و استخط مصرعه نصیر ناموزون - همه مستی مین بگی  
 خم کانه کلوث گویا + تقطیع نیست همه مس فاعلاتن ستی مین بی فاعلاتن خم کانه  
 فاعلاتن کلوث گویا فاعلاتن - تجھے پر سانی کم طرف سبوث گویا + تجھے پر  
 فاعلاتن ساقی کم فاعلاتن طرف سبوث فاعلاتن ٹوٹ گویا فاعلاتن در مصرعه اول  
 کلوث گویا فاعلاتن می شود یا مستفعلن در مصرعه ثانی ٹوٹ گویا فاعلاتن می شود  
 و این بی موزون است پس این حرکت نزد ما عروسیان نهایت ناشایست  
 و غلط است و لایق خنده - نقل روزی در مجلس نواب نصیر الدوله بهادر پسر نواب  
 عماد الملک بهادر ذکر وحدت وجود میرفت که چون عاشق بدرجه کمال میرسد با مشوق  
 اتحاد حقیقتش بهم میرسد چنانچه یکبار لیلی نصیر خود کرده بود خون از رگ مجنون تم  
 روان شد در امتیان بدیع الشخان نام خوابه زاوه رند وضع او باش آینه بهم  
 نشسته بود این سخن بر شنیده بر سبیل ریشخند راست و دروغ چند و آمیخته گفت  
 که مسئله وحدت وجود حق است و در آن هیچ شک نیست چنانچه بر من هم این وار  
 گذشتند است که چند سب بر چند ابائی نام زنکه عاشق شده بودم و روز و شب  
 تصویر او از دل نمیرفت و در یاد او خود را فراموش نموده بودم آخر رفته رفته شکل  
 بشکل چنداگر دیدم از سر تا پایه تفاوت و تفرقه چنانچه هر دو پستان و فرج هم

در من پیدا شد چون این نقل را بر او در میان نغز الملک بهادر تا با پنجارسا نهند  
 رسول بخش خان نام عمده زاده که قدم در راه نقون و طر لقیق زده بود و تقدیر  
 قول به بیع الله خان نموده گفتند که در وحدت وجود همین می شود چه جای عجب است <sup>ن</sup>  
 بجنده در آمدند او اصرار می نمود.

### جوهر هژدهم در بیان نقول خنده آور ابلهان

نیز از کاکلم اصفهانی که در بنارس ملازم نواب سعادت علی خان بهادر بود نقل کرد  
 که من پیش ازین در بلاد شمالی رفته بودم در آنجا از مردمان شنیدم که در قریه ای از قریه  
 ماضیه و دهری از ده پور سلف درین اضلاع راجه بود موسوم بانند راجه یعنی راجه کور  
 باعتبار عقل نه بحقیقت و شهر او کسی به بیدادگری بود یعنی شهر ظلم و رواج آن شهر این بود  
 که فواکه و حلویات و غلات و روغن ماده گاو و روغن چراغ و دیگر اقسام خوردنیها  
 و نوشیدنیها فی اسار بیک تنگ فروخته می شد در آنجا بیک جوگی و بیک کوچک <sup>پیش</sup> بدیش  
 از جامی تانده وارد شدند و بعد از دریافت ارزش چیزها علی التناوی کوچک ابدال  
 بجوگی گفت که بود و باش همدین شهر مقرر کنیم که در اینجا سخت ارزانیست جوگی  
 گفت که اصلا این شهر قابل اقامت نیست رخت ازین شهر بیرون باید کشید که  
 این شهر حقیقتا و باعث صد فتنه و فساد کوچک ابدال بخش را مسلم ندانست  
 و مضر ماندن شد جوگی ناچار بیدلانه در آنجا سکونت ورزید تا آنکه شبی بدیوار <sup>بجانب</sup> آنجا  
 یکی از سکنه آنجا در وان لقب زدند در اشامی لقب زنی دیوار مذکور افتاد و  
 نقاب حاصل گردیده از هم گذشت <sup>کوچک</sup> بعضی در وان مشربور بخش او را برداشته  
 پیش راجه بردند و استیضاه نمودند که مادر و انیم دیشب در دیوار خانه <sup>نشد</sup> بخشند و بود  
<sup>نزد</sup>

در ظرف اینحال دیوار از هم ریخت و یکی از برادران ما در زیر آن بتافتاده مرد  
انصاف ما بکن و معاینه آن دیوار ساخته بود او را بجرم ناستحکم ساختن دیوار قصاص  
کن راجه کور فهم در حال حکم کرد که بتنا را تفحص نموده حاضر آنند چون آوردند راجه از او  
پرسید که تو فلان دیوار را چرا شست بر آورده بودی که در هنگام شگافتنش  
وزد از دست رفتن آن <sup>ببر</sup> افتاده مرد محالاً بسبب شله ترا بعضی آن وزد میگشتم معاینه  
دست و پاچه شده تلاش جواب میکرد که دفعه واحدی ذهن او انتقال کرد و گفت که  
از خجسته آن دیوار را بیدانه شست بنا کرده بودم که زنگه زیبا جمالی در غرفه حوالی مقنا  
آنکانه بر روز آمده می نشست و نظرمین باین نظاره اومی شد پس در منصورت انصاف  
باید کرد که قصور من بود یا قصور آن زن اگر زن مذکور شده بدربچه نمی نشست من چرا  
دیوار را متخلف درست میکردم راجه گفت که راست اینتی هیچ تقصیر تو درین امر نیست  
سبب فرمود که این بتنا را یک سازید و آن زن را بیارید و شاقان و کمر بستگان راجه  
آن زن را حاضر ساختند راجه از سوال کرد که تو در وقت ساخته شدن دیوار فلان خان  
بر او در غرفه آمده می نشستی و معاینه راجه را داده بودی می کردی زن گفت سبب نشستن من  
در غرفه این بود که من ریخت و شتاب خود را برنگزیکه پائین خانه من میاند برای سرزید  
داده بودم برای تقاضای البسه مذکوره بر روزی آمدم پس درین امر گناه نیست یا گناه  
راجه آن زن را هم سر داد و پشایخ را طلبیده گفت که تو در رنگ کردن پارچه های فلان  
زن چراتاقی و تهاون می در زیدی اینچه جرایم بظرف تو باید میکردی در رنگز گفت که پشت  
کشت در دادن بزوز آن زن این بود که قرضخواهی بر من عرضه تنگ کرده بود و از بیم  
تقاضای او اتفاق رفتن بدو کان نمی شد تا پارچه های زنگه رنگین کرده میدادم و رنگ

بگفتن

خطای آن قرضخواه است یا خطای من راجه او را گذاشته قرضخواه را حکم باحضار فرمود  
 چون حاضر شد گفت که تو چرا متقاضی زرخود از صتیخ بودی او گفت که چگونه تقاضای کردم  
 که از چند سال زرخود کرده بود و نمیداد آخر نزد راجه به ثبوت پیوست که جرم همین  
 مرد که است بکار داران فرمود که این را در قتل برده بر دار بکشید ملازمان راجه آن  
 بیچاره را کشان کشان بکشتن گاه برده داری نصب کردند و هجوم تماشاچیان از هر طرف  
 شدن گرفت چون عاصی را بسای دار آورده خواستند که مصلوبش کنند دیدند که در خیل  
 گنده است و مجرم پر لاغراور گذاشته در جمع تماشاگران تفحص نمودن شروع کردند که  
 هر کس از همه قریب تر باشد او را گرفته بر دار بکشند اتفاقاً داران گروه جوگی مصدق الذکر  
 و کوچک ابدالش که قواکه و شیرینی با و اطعمه لذیذ و غیره خورد و بسیار قریب شده  
 هم آمده بودند ملازمان راجه آن جوگی را بگیر آورده بر دند جوگی بزبان مصطلح خودش  
 کوچک ابدال را زجر کرده گفت که من از اول مانع بود و باش خودمان درین ظلم  
 آباد بودم و تو برگشته من عمل نکردی آخر این روز بد در پیش آمد آخر کوچک ابدال  
 بزبان تو تر گفت که حال طریق را می ازین آفت ناگهانی همین است که چون خواهند  
 که مرابردار بکشند تو با اینا بگو که اول مرابصلوب بکنید و چون اراده بکنند که ترا مصلوب  
 سازند من بگویم که نخست مرابردار بکشید مویز که هر دو کس در تقدیم مصلوب شدن  
 یکدیگر اصرار مانودن شروع کردند آخر صلب کنندگان ترا آمد بر راجه این خبر رسانیدند  
 راجه و دیوانش آمده از جوگی و کوچک ابدال پرسیدند که شما با اینقدر طوع و رغبت  
 چرا سبقت در مصلوب شدن دارید جوگی گفت که هر کس اول بر دار کشیده خواهد شد  
 و اینجیل بکنند خواهد شد یعنی در جنت خواهد درآمد راجه گفت که چون مصلوب شدن

موجب دخول بهشت است من مصلوب می شوم المختصر که جوگی را سرد او را چه خود <sup>مصلوب</sup>  
 گردید راست دروغ نگردن را وی - نقل کردند بر او را عزت سید محمد خان بهادر  
 مخدوم اعظمی که تو گرسه بود در مرض و طبیبی بلازمش هر روز آمده نبض و قاروه اش  
 میدید و بعد و امی پیداخت و در التزیم پر پیروز از ماکولات و مشروبات غیر مناسب  
 تا کید اکید داشت و بقدر عن طبع می گفت که اگر بد پر پیرو می خواهید کرد از راه مرض  
 دشوار خواهد شد روز سه <sup>بسیار</sup> طبیب <sup>تاکید</sup> نیز یور با یکی از شاگردانش که در <sup>در کردن است</sup> ملاقات یافت  
 ثانی اشین بوجهقه بود براسه دیدن <sup>بسیار</sup> رنجور مذکور آمد و بعد از ملاحظه نبض <sup>بسیار</sup> آثار  
 پر روز خویش معلوم کرد که بنسبت <sup>زیادست</sup> ایرد ز مرض او امروزه اشتداد است  
 گفت که شما علی الرغم گفته من آخر بد پر پیرو می کردید که امروزه حال نبض و کار و  
 دگر گوانت مرخص <sup>بسیار</sup> انکار بد پر پیرو می کرد و بچشک گفت که جناب بیست منگوشو  
 من دریافت کردم که شما چند تا بگرای خورده اید چون قول <sup>طیب</sup> طبیب مطابق واقع بود  
 در نبض اعتراف نمود گفت که بی از بسکه از مدت <sup>بسیار</sup> مدت و زمان ابد ناخوش  
 بودم و از پر پیرو نمودن هاتنگ آمده بودم البته این قصور از من بظهور آمده است  
 اما تو چگونه دانستی که من نایج شیرین خورده ام قاروره شناس گفت که از این  
 جهت دانستم که آنحال نایج شیرین <sup>بسیار</sup> در زیر بلیک شما افتاده است شاگرد <sup>طیب</sup> طبیب  
 که حاضر الوقت بود اینحال را دیده بدل خود گفت که این است لال خرب چربست  
 من هم با مستعلجان خود همین معالجه در پیش خواهم کرد اتفاقاً شخصی از سواران <sup>طیب</sup> <sup>بسیار</sup>  
 مرخص شده بسه رجوع کرد و او هر روز سجان اش میرفت و معالجه اش برود  
 تا کید تمام میگفت که اصلاً بد پر پیرو نخواهی کرد و الا بیماری طول خواهد کشید

بسیار  
 بسیار



تا آنکه روزی سه پیش بیمار رفته دید که مرض او شدسته داروسبب اختیار زبان  
 بزجرش کشاد و گفت که ای سخن نامش نونا عاقبت اندیش حر نفس <sup>آفر خود بر پیر</sup>  
 کردی بیمار بیچاره سوگند با خود ز گرفت که من هیچ بد پر میری نکرده ام <sup>بگفت</sup>  
 بر من تهمت می بندی طبیب چون یکطرف نگاه کرد دید که زمین اسب نهاده شده است  
 و نه لیر نیست و بیخ شده گفت که اسب در و غلوسه <sup>بگفت</sup> اینجا جفت انکار بد پر میری  
 میکنی قلمم خوگیر اسب <sup>بگفت</sup> مع کرده و باز میگوئی که بد پر میری نکرده ام <sup>مریض از جگر</sup>  
 ابلهانه اش مستعجب و متعجب شده <sup>بگفت</sup> که کسی خوگیر را هم خورده است که من بخورم  
 طبیب گفت که صریحاً انکار بدی میکنی اینک زمین موجود است و خوگیر فایده پس  
 اگر تو خورده که خورده است این <sup>بگفت</sup> و ترک مسالحه کرد که ازین بد پر میری با  
 روزی خواهد بود و من بر نام خواهم شد <sup>بگفت</sup> است که شخص متوسل  
 از یک زن سه پسر داشت و هر یک کس از نقل به نصیب بودند شخص مذکور <sup>بگفت</sup>  
 که هر کس که نه نگر باشد و سه دختر داشته باشد پسران خود را همانجا کنیز میمانم  
 اما <sup>بگفت</sup> سال و نه بار برگامشت تا در شهر شخص کنند بعد چند <sup>بگفت</sup> یک و نه شخص  
 باین صفات بهر <sup>بگفت</sup> نیده پیغام گذاری کرد و در طرفین مقدمه طوسی را که <sup>بگفت</sup> سخن  
 ساخت بد و مادر دختران گفتند که <sup>بگفت</sup> یک را از ان اطفال پیش <sup>بگفت</sup> با بیار تا صورت  
 و سیرت او را مشاهده کنیم و نه پسر بزرگ آن کس را <sup>بگفت</sup> بصورت پدر صبا <sup>بگفت</sup>  
 و در آن ایام موسم زمستان بود پدر دختران بر قایلین <sup>بگفت</sup> جلوس  
 داشت پسر آمده بخیر سلام داد و نذر گذرانیده با دوپ تمام در صید <sup>بگفت</sup> نعال بر <sup>بگفت</sup>  
 سفید نشست صاحبخانه نواز <sup>بگفت</sup> شش بحال پسر نوده <sup>بگفت</sup> که از انجا <sup>بگفت</sup> بر <sup>بگفت</sup>